

تخم شر



داستان ایرانی - ۱۴۶

رمان - ۹۵

برای نیکان روزگار:
لیلا رضازاده، رعنا رضازاده
مهدی بهرامی و سعید فرحی

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: تخم شر/بلقیس سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۷۱ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۶. ۱۴۶؛ ۹۵.
شابک: ۳-۰۳۳۳-۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۹۸
رده‌بندی دیویی: ۸۳۷/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۲۴۰۱۰۵

تخم شر

بلقیس سلیمانی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۹



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

بلقیس سلیمانی

تخم شر

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۳۳۳ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0333 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۲۰۰۰ تومان

فصل یکم

ماهرخ حدود ساعت دو و نیم بعد از نصف شب، جایی بین اردستان و کاشان، در یک شب تابستانی عاشق سهراب شد. ستاره‌ها بودند، نه که نباشند، اما او در پرتو نور خیره‌کننده اتوبوس تعاونی هفت دل به سهراب سپرد. ستاره‌ها چسبیده بودند به انتهای آسمان و اگر سوسوی داشتند، که داشتند، ماهرخ ندید و نمی‌خواست هم ببیند. بعدها هم سعی نکرد ستاره‌ها را به یاد بیاورد. نور بود، چه نیازی به آن‌ها بود.

ماهرخ در آن نیمه شب، در خنکای کویر، عاشق جوانکی شد که، آن‌طور که ماهرخ تصور می‌کرد، با عیسی مسیح مو نمی‌زد. تازه مسیح بازمصلوب کازانتزاکیس را خوانده بود و دنبال شمایل مانولیس و عیسی مسیح در اطرافش می‌گشت. سهراب زانو زده بود جلو اتوبوس و ریش‌های تنک و بلندش را، که غرق خون بودند، هر چند لحظه یک بار مشت می‌کرد. انگار می‌خواست خون را کف دستش جمع کند، کرد. اما برخلاف انتظار ماهرخ، خون را به آسمان نپاشید، کف دستش را مالید به زانویش و شلوار رنگ روشنش را خونی کرد.

ماهرخ گیج و منگ بود و فکر می‌کرد دارد خواب می‌بیند، از آن خواب‌هایی که خودش صحنه‌هایش را می‌چید و به آدم‌هایش می‌گفت چه کار کنند. برای

همین دوست داشت سهراب خون سرو صورتش را به آسمان بپاشد و فریاد بزند اینک این خون را از من بپذیر. ماهرخ عاشق تئاتر بود و مربی تئاتر مدرسه جلال آل احمد گوران.

ماهرخ مثل بقیه مسافرها ایستاده بود به تماشای سهراب، که به خاطر او از شاگرداننده فلچماق اتوبوس تعاونی هفت کتک مفصلی خورده بود و حالا نشسته بود جلو اتوبوس و اجازه نمی داد اتوبوس حرکت کند. ماهرخ همان طور که نمایش سهراب را تماشا می کرد با خودش گفت اگر با او ازدواج کند تمام سال او را می بندد به ماکارونی و برنج و یک مرد درست و حسابی از این ريقونه درست می کند.

بالاخره گونه های استخوانی و چشم های گودافتاده سهراب در آن نیمه شب ماهرخ را واداشت بایستد روبه روی مسافرها و، آن طور که به شاگردهایش آموزش می داد، شش دانگ فریاد بزند: «ضعیف کش ها!» بعد بایستد پشت سر سهراب و بگوید: «نمی دارم حرکت کنین، مگه از روی جنازه ما دو تا رد بشین.» چیزی را که نبایست می گفت گفت: «ما دو تا.» انگار یکی از میان جمعیت این حرف را تکرار کرد که به گوش سهراب هم رسید که برگشت و برای اولین بار نگاه کرد به دختر بیست و چهار ساله حاج آقا عطایی گورانی که مدت ها بود از نظر خانواده، فامیل و گورانی ها ترشیده بود و ثروت پدرش و قدرت برادرهایش هم نتوانسته بود او را به خانه بخت بفرستد. نه این که خواستگار نداشته باشد، داشت، فراوان. مشکل از خود دختر چموش حاجی عطایی بود که هیچ گورانی ای را آدم حساب نمی کرد و همه را می برد لب چشمه و تشنه برمی گرداند.

خانواده خواستگار که تشریف می آوردند خانه حاجی عطایی، ماهرخ چادر نماز پرپری اش را سر می کرد و می نشست گوشه آشپزخانه و با برادرزاده هایش، که همین روزها بود برایشان خواستگار بیاید یا به خواستگاری بروند، مرده و زنده خواستگار را زیر و رو می کرد تا بالاخره دو تا آدم بیخ و مشنگ میان آنها پیدا می کرد و روبه روی آقای داماد که می نشست

راست می‌رفت سروقت مشنگ‌ترین آدم فامیلش و می‌پرسید این آدم چه نسبتی با شما دارد؟ بعد که جلسهٔ معارفه تمام می‌شد، باز برادرزاده‌هایش را جمع می‌کرد توی پذیرایی درندشت حاجی عطایی و نمایشِ روحوضی تمام‌عیاری از رفتار و کردار آقادماد اجرا می‌کرد و همه را از خنده روده بر می‌کرد. البته چیزی که عوض داشت گله نداشت. گورانی‌ها هم ماهرخ را مشنگ‌ترین دخترگوران می‌دانستند. اگر نبود جاه و جلال پدر و برادرهایش و جمال خود جوانمرگش، احدی در خانهٔ حاجی عطایی را نمی‌زد، چه برسد به این‌که پاشنهٔ در را از جایش درآورند، هرچند به قول خاله طیبه‌اش درآورده بودند.

زن‌های گورانی محال بود اسم او را بدون پیشوند جوانمرگ ببرند. معنایش این نبود که از ماهرخ بدشان می‌آید، اتفاقاً آن ته‌های دلشان خیلی هم او را دوست داشتند و بگویی‌نگویی به او حسادت هم می‌کردند؛ خوشگل نبود که بود. تحصیل‌کرده نبود که بود. بزرگ‌زاده نبود که بود. دستش تو جیب خودش نمی‌رفت که می‌رفت. جوانمرگ، مثل همان «واو» تحیب گورانی‌ها، نشانهٔ محبت زن‌های گورانی به ماهرخ بود که همه پشت سر ماهرخو صدایش می‌کردند و قصهٔ جوانمرگ شدن عمه ماهرخش را هزارباره برای همدیگر تعریف می‌کردند. این یکی ماهرخ واقعاً جوانمرگ شده بود و دل چند نسل از گورانی‌ها را سوزانده بود. خودِ ماهرخ داستانِ عمه ماهرخش را خیلی زود، وقتی کلاس اول دبستان بود، از خاله‌اش شنیده بود و از همان وقت شده بود آتشپارهٔ حاجی عطایی که بزرگ و کوچک توی گوران از دستش ذلّه شده بودند. البته قبل از شنیدن این قصه هم تخم شری بود برای خودش، گورانی‌ها که این‌طور می‌گفتند. بعدها که شد رواقی مسلک، به دوستانش می‌گفت من جای دو نفر زندگی می‌کنم.

عمه ماهرخ را عمه‌اش کشته بود. نه این‌که از قصد او را کشته باشد. تقدیر بود که تک‌دختر زیبای کربلایی عیسی عطایی گورانی با عسلی که عمه‌اش، تنها عمه‌اش، در دهانش می‌گذارد بمیرد. ماهرخ از همان لحظه‌ای که داستان جوانمرگ شدن عمه‌اش را شنید، با این‌که همان دم داشت از درخت موی خانهٔ خودشان بالا می‌رفت، غریب داستان را به نحو غریزی و مبهمی

فی الفور پیدا کرد و تا سال‌ها به آن‌ها فکر می‌کرد؛ این سلسله تأثیر و تأثر عمه‌ها آیا پایانی خواهد داشت؟ نکند خودش هم حلقه‌ای از این زنجیر باشد و زندگی برادرزاده‌های پرشرو و شورش به او بسته باشد؟ نکند جوانمرگی تقدیر او هم باشد و در نهایت تنها نامی از او در نسل‌های بعد باقی بماند؟

خود قصه مرگ عمه هم، سوای غرایبش، مهم‌ترین قصه همه عمرش شد. چطور ممکن است دختری یک روز پیش از عروسی‌اش وقتی مشاطه افتاده به جان پشم و پیلش و غرغز نخ را روی صورتش می‌رقصاند غش کند، بعد عمه‌ای دلسوز در دهانش انگشت عسل بگذارد و از قضای روزگار یک زنبور گیرافتاده در عسل به آن چسبیده باشد و آن وقت دخترک بی‌حال، که با قندداغ رمقی پیدا کرده، دهانش را به کندی باز کند و بگذارد زنبور با عسل برود بیخ حلقش و درست انتهای زبانش یا حلقش را نیش بزند؟ اصلاً چطور ممکن است آن‌همه زن و دختری که دور و اطرافش حلقه زده‌اند نینند بیخ انگشت عمه زنبور چسبیده و یکی پیدا نشود که به آن عمه مهربان بگوید همین الآن یک بادیه آب‌قند به خورد این دختر پانزده‌ساله داده‌اند و بخشی از این غش و ضعف نمایش دختر است برای این‌که نجابتش را نشان بدهد و نازک‌نارنجی بودنش را، که رسم دیرپایی است در گوران؟

بعدها، خیلی بعد، بود که ماهرخ فهمید بعضی به نیش زنبور حساس‌اند و ای بسا برخلاف گفته گورانی‌ها عمه ماهرخ جوانمرگ نه بر اثر ورم کردن زبانش و بسته شدن راه تنفسش که بر اثر حساسیت به نیش زنبور جانش را از دست داده باشد، جانی که حالا ماهرخ آن را همراه با اسم آن جوانمرگ بر دوش می‌کشید. اما مرگ عجیب دخترک پانزده‌ساله نبود که در ذهن گورانی‌ها، و به تبع آن در ذهن ماهرخ، این جوانمرگی را ماندگار کرده بود، بلکه داستان عشق جانسوز پسرکی نوزده‌ساله بود که خود از بزرگ‌زادگان گوران بود و تک‌پسر و درست یک روز بعد از دفن نامزدش، ماهرخ جوانمرگ، سپیده‌دم خودش را از صخره‌های اطراف گوران پرت کرده بود پایین و چوپان‌ها خیلی دیر، سه روز بعد، جنازه‌اش را پیدا کرده بودند.

داستان این عشق گورانی مثل گردوی گوران و آلوچه آن از شهری به شهری و از نسلی به نسلی منتقل می شد و چشم آدم‌ها را خیره می کرد و سؤال از پی سؤال در ذهن‌ها ایجاد می کرد. مگر ممکن است؟ آیا گورانی‌ها این قصه را ساخته‌اند تا همراه گردوها و آلوچه‌های خشکشان به این و آن بفروشند یا دست‌کم چاشنی محصولاتشان بکنند؟ این سؤال سال‌ها با ماهرخ بود و همان دم هم که عاشق سهراب شد به آن فکر کرد. چه جایی بهتر از آن کویر خشک، زیر نور آن مهتاب مسی و در کنار آن مسیح لاغرمردنی، که فقط یک مریم مجدلیه گورانی برای ساختن عشقی غیرمتعارف لازم داشت. عشقی در امتداد عشق ماهرخ جوانمرگ شده و رسول عاشق‌پیشه.

ماهرخ جواب نگاه سهراب را با نیشخندی داد، که اگر در جایی غیر از آن کویر بی حاصل و آن وضعیت تراژیک بود، شاید در سهراب برای تکوین حسی ماندگار کارگر نمی شد. اما شد. سهراب به آن نیشخند پشت گرم شد و گفت تا تکلیف این شاگرد مافنگی را روشن نکند از جایش تکان نمی خورد. راست می گفت سهراب. هر سه تایشان عملی بودند. اما رنگ‌روی خودش هم کم از شیرهای‌ها نداشت. برای همین شاگردراننده قاه‌قاه خندید و خیز برداشت طرف سهراب که بلافاصله چند دست او را عقب کشیدند. همین وقت بود که ماهرخ جایش را عوض کرد و ایستاد جلو سهراب و خودش را سپر جان او کرد. بعد هم پر چادرش را مثل زن‌های گورانی باز کرد و گفت: «بزن، راست می‌گی بزن تا نسل خودت و ایل و تبارت رو از روی زمین پاک کنم.» اگر طرف گورانی بود معنای حرف ماهرخ را می فهمید. همیشه چندتایی پادو و جان‌نثار توی دم و دستگاه حاجی عطایی و پسرانش پیدا می شد که تا پای جان از ناموس حاجی دفاع کنند و باکی نداشته باشند که خودشان یا طرف را ناقص کنند. ولی این‌جا، در این برهوت خدا، سگ صاحبش را نمی شناخت و احدی خبر نداشت این دختر قدبلند پنج برادر دارد که هرچه پست مدیریتی در گوران است مال آن‌هاست و هرچه مغازه سر چهارراه شال‌دوزهاست هم مال آن‌هاست. برای همین هم کلی خدم و حشم

توی دم و دستگاهشان دارند که در مواقع ضرورت سر و کله شان پیدا می شود. جنگ سه چهار سالی بود تمام شده بود، اما جنگجویان هنوز در همان شمایل خاکی و افتاده و آمادهٔ جان نثاری در جبههٔ حق خدمت می کردند و، آن شب، آدم اگر کور هم بود به سادگی جبههٔ حق را تشخیص می داد چه برسد به جنگجویان از جبهه بازگشته که حق را بو می کشیدند. برای همین یکی از این جنگجویان ایستاد جلو جماعتی که برگرد ماهرخ و سهراب حلقه زده بودند، نگاهش را دوخت به چشم های بی خواب مسافران و گفت: حق با این خواهر و برادر است. والسلام ختم کلام. مسافرها با مرد حق جو همراه شدند و با ماهرخ و سهراب در یک جبهه قرار گرفتند. سهراب از زمین بلند شد. ماهرخ بسته کوچک دستمال کاغذی اش را به او داد و خون، که تا آن لحظه سر بازیستادن نداشت، بازیستاد.

راننده و کمکش، اوضاع را که خراب دیدند، شاگرد قلچماق را که حالا موش شده بود زیر مشتش و لگد گرفتند و تا نگفت غلط کردم رهایش نکردند. بعد هم، بعد از آن که جای ماهرخ را عوض کردند، با سلام و صلوات راه افتادند. نصیب ماهرخ آخرین صندلی تک نفرهٔ اتوبوس ساعت چهار بعد از ظهر تعاونی هفت ترمینال کرمان شده بود، که برایش تک نفره بودنش اهمیت داشت و ردیف آخر بودنش مهم نبود. اما آنچه باعث این همه دردسر شد و می رفت تا مسیر زندگی اش را تغییر بدهد همین نشستن روی صندلی آخر بود. ماهرخ می توانست هم با هواپیما مسافرت کند هم با قطار. ولی آن روز مستقیم از گوران به ترمینال کرمان آمده بود و آخرین بلیت تک نفرهٔ اتوبوس تعاونی هفت را به مقصد تهران گرفته بود و به این فکر کرده بود که چه می شد اگر می توانست با فرخنده و مینو یک سر هم می رفتند لاهیجان و سری به مژگان می زدند. بعدش اگر لازم می شد می رفتند هتل. پول هتل را او می داد که بچه های هم خوابگاهی اش می دانستند وضعش خوب است و همهٔ این سالها اگر گشت و گذاری داشتند او مدام دست به جیب می شد.

با فرخنده و مینو که حرف زده بود و قرارمدارها را گذاشته بود حرفی از

مژگان و لاهیجان نزده بود. اما امید داشت حالا که برای چهارمین بار به عروسی فرخنده می‌رود، سری هم به مژگان بزنند، که البته به بهانه عروسی او هم دو بار رفته بود شمال.

برادر کوچکش محمدحسین تنها کسی بود که حساب عروسی دوست‌هایش را داشت و هر بار که ماهرخ کفش و کلاه می‌کرد و ساکش را می‌بست، پیشاپیش می‌پرسید عروسی فرخنده‌خانم است یا مینوخانم؟ برادرهای دیگر و پدر و مادرش هم می‌دانستند دروغ می‌گوید و عروسی‌ای در کار نیست، با این همه به رویش نمی‌آوردند. اما با محمدحسین نادر بود، برادرهای دیگر که این طور فکر می‌کردند. چون از لحاظ سنی به او نزدیک‌تر بود. چشم که باز کرده بود، به جای خواهر و برادر، برادرزاده دوروبرش بود. مادرش او را سر پیری آورده بود و پدرش را خوشحال و برادرهایش را سرافکننده کرده بود. دو تا از برادرزاده‌هایش هم سن و سال بود. برای همین به این و آن می‌گفت من چهار تا پدر دارم. محمدحسین را پدر حساب نمی‌کرد. این یکی واقعاً برادرش بود. پدرش را هم پدر حساب نمی‌کرد. چون او بود که به قول برادرهایش لی‌لی به لالایش می‌گذاشت و تن به خواسته‌های عجیب و غریبش می‌داد. حرف امروز و دیروز هم نبود. پدرش او را از پسرهایش بیشتر دوست داشت، برادرها و زن‌برادرها و خاله طیبه‌اش که این طور فکر می‌کردند. خاله‌اش می‌گفت به خاطر شباهتش به ماهرخ جوانمرگ است، کسی که حاجی عطایی هرگز از زیر بار اندوه مرگش بیرون نیامد.

خود حاجی می‌گفت دختر برکت خانه است و هرچه حدیث و روایت از اولیا و انبیا بلد بود شاهد و مثال می‌آورد. برادرها اما به جای پدر این دختر سرتق را، که از وقتی چشم باز کرده بود آتش سوزانده بود در گوران، پدرانه کنترل می‌کردند. در نوجوانی‌اش چند باری حتی دست رویش بلند کرده بودند اما بیشتر با تهدید و تطمیع کارشان را جلو می‌بردند. نه این‌که اعتقادی به تنبیه نداشته باشند، از پدرشان چشم می‌زدند که معتقد بود خداوند دستی را که روی ضعیفه بلند شود خشک می‌کند و آتش فقر را در آشیانه‌اش می‌اندازد. همه

داشته‌های خودش را هم از قدم مبارک ماهرخ می‌دانست، چه آن‌ها که پیش از ماهرخ نصیبش شده بود، چه آن‌ها که بعد از تولد او به خانه‌اش سرزیر شده بود. برادرها اما کیا و بیایی در گوران داشتند و آبرو و اعتباری. نمی‌توانستند ببینند این زنگوله پای تابوت با دوچرخه‌اش در کوچه‌ها و تنها خیابان گوران می‌تازد در حالی که تا آن تاریخ دختری در گوران پایش به رکاب دوچرخه نرسیده بود، یا از صبح تا شب به بهانه رفتن به کتابخانه تنها خیابان گوران را چند بار گز نکرده بود.

بخت فرخنده و مینو هم مثل بخت ماهرخ با هفت قفل و هفت طلسم بسته شده بود، خاله طیبه‌اش که این‌طور فکر می‌کرد. اما مژگان همان سال دوم دانشگاه با پسردایی‌اش که یک لات آسمان‌جل بود ازدواج کرده بود و در بیست و چهارسالگی دو تا بیچه آورده و لوله‌هایش را هم بسته بود. در غریب‌آباد لاهیجان می‌نشست و در رودسر معلم بود. خرج شوهر بیکاره‌اش را با رضا و رغبت می‌داد و با مادر شوهرش در خانه پدری شوهرش زندگی می‌کرد و این دو باری که دخترها به دیدنش رفته بودند از تنگی جا آن‌قدر نالیده بودند که حالا ماهرخ به فکر گرفتن هتل بود. البته اگر همه چیز جفت و جور می‌شد و همه یک تک‌پا می‌رفتند شمال و تنی هم به آب خزر می‌زدند.

هر چقدر ماهرخ اهل سفر و مراوده با این و آن بود، خانواده‌اش از گوران تکان نمی‌خوردند. برادرها برای تحصیل به هر شهری که رفته بودند، در نهایت، تک و تنها برگشته بودند و شغلی در گوران دست و پا کرده و بهترین دخترهای گوران را هم به زنی گرفته بودند. لااقل مادر ماهرخ حبیبه‌خانم که چنین اعتقادی داشت. ماهرخ به شوخی و جدی به برادرهایش می‌گفت: «مثل مرغ کرچ می‌مونین، از روی تخم‌هاتون بلند نمی‌شین مبادا سرد بشن.» البته ماهرخ سفر خانوادگی برادرها به مشهد در شهریور هر سال را سفر حساب نمی‌کرد. از وقتی یادش می‌آمد، این سفر تکراری، بدون هیچ هیجانی، هر ساله انجام می‌شد. سفر مکه هم بود که تا همین حالا چهار تا از برادرهایش رفته بودند و آن‌قدر برای ماهرخ سوغاتی‌های جورواجور آورده بودند که آرزو می‌کرد هر سال مشرف بشوند.

فقط یک ربع تا حرکت اتوبوس وقت داشت. برای همین خودش را رساند دستشویی کثیفی که توی حیاط پشتی تعاونی بود و نوار بهداشتی‌اش را عوض کرد. از وقتی برای اولین بار عادت ماهانه شده بود تا حالا، که بیست و چهار سال داشت، از یک هفته قبلش جنون‌گریز از خانه به جانش می‌افتاد. بی‌تاب و بی‌قرار می‌شد. تا هجده‌سالگی از خانه می‌زد بیرون و آواره کتابخانه، خانه فامیل و کوچه و خیابان‌ها می‌شد. از هجده‌سالگی به بعد بی‌تاب که می‌شد ساکش را جمع می‌کرد، دروغی سرهم می‌کرد و از خانه می‌زد بیرون. گاهی پدرش عین‌الله را خبر می‌کرد تا او را برساند مقبره سید مرتضی یا شاهزاده ابوالقاسم. عین‌الله یک‌جورهایی پادوی پدرش بود و تمام روز خودش و پیکان لکنته‌اش در خدمت حاجی و خانواده‌اش بود. عین‌الله می‌دانست این دختر نازکنارنجی حاجی عطایی بگویی‌نگویی اعتقادی به این زیارتگاه‌ها ندارد. اما اگر سال‌ها بود که خرج خودش و خانواده‌اش بر دوش این خانواده بود، برای همین رازداری‌اش بود. برای همین بین عین‌الله و ماهرخ قراردادی نانوشته منعقد شده بود که عین‌الله بعد از سوار شدن ماهرخ و خارج شدنشان از گوران هر جا که دلش خواست او را ببرد. یک ماه او را می‌برد چشمه‌عروس که خوش‌آب و هواترین منطقه گوران بود و ماه دیگر او را می‌برد بافت تا ماهرخ گشتی در بازار آن‌جا بزند و خرده‌ریزهایی را که احتیاج داشت بخرد. یک بار هم او را برده بود ساردو که هشتاد کیلومتری از گوران دور بود و مردم منطقه اعتقاد داشتند بهشت برین است از بس آبش خنک و زلال است و میوه‌هایش آبدار و رنگارنگ.

بعدها، خیلی بعد، فهمید مرضی به اسم جنون قاعدگی دارد که چند روز قبل از عادت ماهانه‌اش به سراغش می‌آید و از خانه جاکنش می‌کند. برای همین در اکثر سفرهایش عادت ماهانه بود و چه بدماجرایی بود این عادت ماهانه در سفر، از بس دستشویی‌های بین راه کثیف بودند و ناامن. برای همین گاهی در تاریکی شب ناپدید می‌شد. گوشه‌ای پیدا می‌کرد و کارش را می‌کرد. از دستشویی‌های کثیف تا سرحد مرگ بدش می‌آمد. آن شب هم درست وقتی سهراب زانو زده بود جلو اتوبوس، یک لحظه تصمیم گرفت، به جای تماشای

نمایش جوان رنگ‌پزیده، تا جماعت سرش گرم است برود آن پس و پشت خودش را تمیز کند و نوار بهداشتی‌اش را عوض کند. اما این کار عین نامردی بود. جوان به خاطر او کتک خورده و آن‌طور خونین و مالین شده بود. برای همین ایستاد به تماشای نمایش سهراب و ایستادن همان و عاشق شدن همان.

سهراب را تا لحظه‌ای که بالای سرش ایستاد و داد زد «چه کار می‌کنی مرتیکهٔ دبنگ» اصلاً ندیده بود. آن لحظه هم در آن تاریک‌روشن شمایل تیره و تاری از او دید، اما بوی عرقش را حس کرد. شهریورماه بود و گرم. از لحظه‌ای که وارد اتوبوس شده بود، بوی ترش عرق پا کلافه‌اش کرده بود. اما حالا بوی عرق بدن یک مرد را حس می‌کرد. بعدها خیلی به این بو و نقشی که در زندگی‌اش ایفا کرده بود فکر می‌کرد. دختر سردمزاجی نبود، نه آن‌قدر که بیخیال مردها بشود، اما کشته و مرده‌شان هم نبود. ولی حس کردن بوی عرق یک مرد در ساعت دو و نیم بعد از نصف شب از نزدیک، در حالی که لحظه به لحظه از خواب به بیداری و از بیداری به خواب درمی‌غلٹی، حکایت دیگری داشت.

در همین درغلتیدن‌ها بود که یکی دو بار احساس کرد دستی به بدنش می‌خورد. اما تا بیدار می‌شد و خودش را جمع و جور می‌کرد، دست ناپدید می‌شد، البته نه از نگاه سهراب که به فاصلهٔ یک متر آن سوتر نشسته بود. ماهرخ دیده بود شاگردراننده آمد عقب اتوبوس. اما ندیده بود درست روی بوفهٔ پشت سرش خوابید و سرش را هم گذاشت طرف او. سهراب اما همه‌چیز را کامل دیده بود و از همان لحظه‌ای که شاگرد سرش را گذاشته بود طرف صندلی ماهرخ به او بدگمان شده بود.

ماهرخ که کامل بیدار شد دیگر سهراب و شاگردراننده گلاویز شده بودند. سرو صدا که بالا گرفت، اتوبوس کنارهٔ خاکی جاده ایستاد و مسافرهای سهراب و شاگردراننده را از هم سوا کردند و همه از اتوبوس پیاده شدند. ماهرخ آخرین نفر بود. چه بایست می‌کرد؟ طرف جوان کتک‌خورده را می‌گرفت یا خودش را می‌کشید کنار و می‌گذاشت خودشان سرو ته قضیه را هم بیاورند؟ چرا خودش متوجه گستاخی شاگردراننده نشده بود که اگر شده بود با یک اخم و

یک فوش گورانی جوانک را سر جایش می‌نشانند و کار به این جا نمی‌کشید. چرا این جوان کتک خورده این قدر حرص او را می‌زند؟ نکند از این بچه حزب‌اللهی‌هایی باشد که خودشان را موظف می‌بینند همه جا امر به معروف و نهی از منکر کنند؟ حوصله این جماعت را نداشت. یکی از خواستگارهایش از همین جماعت بود و اولین خواستگار هم‌کلاسی که، از قضا به بهانه تذکر، باب رابطه را باز کرده و تا چند ماه اسباب سرگرمی‌شان شده بود.

سال دوم بود که سر و کله آن جوان حزب‌اللهی در زندگی‌اش پیدا شد. اهل جیرفت بود و بی‌نهایت سبزه، طوری که ماهرخ و دوست‌هایش فی‌الغور نام مستعار سیاه‌سوخته را برایش انتخاب کردند و از وجدانشان که شماتتشان می‌کرد کارشان نژادپرستانه است رو برتافتند و به او به‌نچوا گفتند: «بابا تو شوخی حالی ت نمی‌شه.» ماهرخ که چند باری به خودش در خواب و بیداری این حرف را زده بود. مینو و مرگان و فرخنده هم به شوخی و جدی چند بار موضوع را به همدیگر گوشزد کرده بودند. منتها کوه‌گوش شنوا. نمی‌خواستند خودشان را از این خوشی بادآورده بی‌نصیب کنند. تفریح آن چنانی‌ای نداشتند. شهر کرمان از نظر بچه‌های غیربومی، مخصوصاً تهرانی‌ها، شهر مرده‌ای بود. ساعت شش بعد از ظهر همه می‌خزیدند توی خانه‌هایشان و شهر به تصرف ارواح درمی‌آمد. یک شب که ماهرخ با هم‌اتاقی‌هایش دیروقت از میدان مشتاق برمی‌گشتند خوابگاه، صدای ضجه مردمی را شنیدند که به عسکرهای قجر التماس می‌کردند از خونشان بگذرند. حتی یکی از آنها شنید که روح لطفعلی‌خان زند به خود آقامحمدخان قاجار طعنه می‌زند که این جوی خون مردانگی را به او برنمی‌گرداند.

هر چهار نفر دانشجوی تاریخ بودند و با هم قرار گذاشته بودند تاریخ را نه در کتاب‌های تاریخ که در کوی و برزن دنبال کنند. مینو اعتقاد داشت سنگ‌ها و درخت‌ها و کل اشیا و پدیده‌ها حافظه دارند و اتفاقاً برخلاف آدم‌ها دچار فراموشی هم نمی‌شوند و مشکل این است که ما نمی‌توانیم به حافظه این‌ها ورود کنیم و گرنه بی‌کم و کاست می‌توانستیم وقایع تاریخی را ببینیم و بشنویم.

ماهرخ اما این بازی را به این دلیل دوست داشت که هرچه دلش می‌خواست در دهان ارواح و سنگ‌ها و درخت‌ها می‌گذاشت و کلی بچه‌ها را می‌خنداند. مثلاً همان شبی که برای اولین بار شهر کرمان را در تصرف ارواح دیدند فقط ماهرخ بود که شنید یکی از ارواح از بی‌تریایگی گله و شکایت دارد و با عجز و لابه از این روح و آن روح یک نخود تریاک تقاضا می‌کند. دوست‌های ماهرخ، به تأسی از گفته‌ی شفيعی کدکنی درباره‌ی باستانی پاریزی، او را صیاد لحظه‌های تاریخ می‌دانستند. منتها نه هر لحظه‌ای، تخصص ماهرخ صید لحظه‌های بیرون‌افتاده از تاریخ بود. فرخنده که باسوادترینشان بود چنین اعتقادی داشت. اما دیگران در این گفته‌ی او ان‌قلت می‌آوردند که چطور ماهرخ صیاد لحظه‌های تاریخ است اما آنچه صید می‌کند خارج از تاریخ است. فرخنده هم، که بیشتر عاشق فلسفه‌ی تاریخ بود تا خود تاریخ، فیلسوف‌مآبانه جواب می‌داد بستگی دارد کی تاریخ را بنویسد.

سیاه‌سوخته، که نامش فریدون بود و دخترها بین اسمش و رنگ پوستش هیچ نسبتی نمی‌دیدند، یک روز ماهرخ را خواهرعطایی صدا زد، نیم‌بر ایستاد و گفت چادرش را پشت‌رو پوشیده. دخترها همه‌شان شنیده بودند که، در برخی از شهرهای مذهبی، زن‌ها برای این‌که نشان بدهند از آن زن‌ها هستند چادرشان را پشت‌رو می‌پوشند و ماهرخ یک هفته بود چادرش را پشت‌رو می‌پوشید. چون پشت چادرش آدامس چسبیده و به‌کل آن را ناکار کرده بود. منتظر بود فرصتی پیش بیاید، برود گوران تا آن‌جا مادر و خاله‌اش علاجی برای آن پیدا کنند، یا این‌که چادر تازه‌ای برایش دست و پا کنند. ماهرخ، در پاسخ تذکر فریدون، چادرش را پخش کرد روی سنگفرش‌های دانشکده‌ی علوم انسانی و جای ناکار چادر را نشان داد. جوان مسئول، که هرگز باورش نمی‌شد تذکرش اوضاع را از آنچه هست خراب‌تر بکند، دو پا داشت، دو پا هم قرض کرد و از ماهرخ دور شد.

ماهرخ که فکر می‌کرد ضربه‌ای کاری به این پسر سیاه‌سوخته زده و او را حسابی بور کرده، برای این‌که کلاً این جوانک جیرفتی را از هرچه امر به

معروف و نهی از منکر است پشیمان کند، روز بعد جلو او را گرفت و خیلی خودمانی به او گفت چشم، چشم. همین هفته می‌روم ولایت و یک خاک پله‌ای توی سرم می‌کنم. این خاک پله را از گوران به کرمان آورده بود و مدام این جا و آن جا خرجش می‌کرد و همان روز اول به هم‌اتاقی‌هایش گفته بود خاک پله همان خاکستر است و تکیه کلامی است که اگر مقیم سویس هم بشود آن را با خودش می‌برد، چون از آن خوشش می‌آید. خوش آمدن هم نه دلیل می‌خواهد نه علت.

ماهرخ از گوران با چادر مشکی نوی برگشت که یکی از برادرانش از مکه برای مادرش آورده بود. و این بار فریدون جلو او را گرفت و گفت خوب است حالا که خواهر عطایی چادرش را عوض کرده، کلاً شیوه چادر سرکردنش را هم عوض کند. ماهرخ چادری بود و نبود. چادرش یا روی شانه‌هایش بود یا دور کمرش. تعهد دبیری بود و موظف به چادر سر کردن. خودش هم می‌دانست اگر برادرانش از مقامات گوران نبودند، صلاحیتش برای دبیری تأیید نمی‌شد. به درک، حالا انگار چی هست معلمی توی درو دهات. به هم‌اتاقی‌هایش و هر کس که به یادش می‌آورد تعهد دبیری است همین را می‌گفت. به فریدون هم همین را گفت. گیریم به لحن شوخ‌طبعانه‌ای که جوانک جیرفتی را شیر کرد و او روز بعد و روزهای بعد منبر پشت منبر از فضیلت معلمی و حجاب گفت برایش. فریدون خیلی زود موضوع تفریح و سرگرمی ماهرخ و دوست‌هایش شد. به این تفریح‌ها می‌گفتند تفریح‌های بادآورده و هر از گاهی، برخلاف عنوانش، خودشان یکی از این سرگرمی‌ها دست و پا می‌کردند. فریدون تا جانش بالا بیاید و از ماهرخ خواستگاری کند، هرچه اطلاعات مذهبی داشت به حلق ماهرخ ریخت، طوری که ماهرخ پیش هم‌اتاقی‌هایش خودش را مجتهد بانو عطایی می‌نامید. فریدون که عشق خودش را به ماهرخ بیان کرد، ورق برگشت. به راهنمایی فرخنده، ماهرخ داستان شیخ صنعان و دختر ترسا را از منطلق الطیر خواند و دو ماه نقش دختر ترسا را ماهرانه بازی کرد. اول از فریدون خواست صفایی به سرو صورتش بدهد و برایش یک افترشیو نیواً خرید که

زیادی گران بود. بعد گفت کتانی‌های چینی‌اش را بسپرد به گذشته و کفش ورنی بپوشد که هم شیک است و هم تازه مد شده. بعد هم با جوانک رفت کتابفروشی فرهنگ کرمان و هرچه رمان چپی و کتاب‌های آن‌وری بود خریدند. ماهرخ میخ آخر را هم در سینما به تابوت رابطه‌شان کوبید و همان‌جا چادرش را به بهانه این‌که چروک می‌شود برداشت و در برگشت هم آن را نپوشید. فریدون آن روز عصر از خیابان شریعتی تا باهنرگریه کرد و التماس و ماهرخ خنده کرد و شوخی. نشان به آن نشان که فریدون فردای آن شب مفقود شد و ترم بعد که پیدا شد حلقه دستش بود و تسبیح و پیراهنش هم یقه‌آخوندی شده بود.

سخنرانی غرای سهراب، در حالی که خون از سرو صورتش روان بود، توانست نظر ماهرخ را درباره او تغییر بدهد. نه، امکان نداشت این جوان ریشو بچه‌حزب‌اللهی باشد. سهراب او را دخترخانم محترم نامید و اتوبوس را خانه و مسئولان اتوبوس را امانتدار و تعدی و تعرض امانتدار را مصداق بارز خیانت در امانت دانست.

تا به تهران برسند، ماهرخ دو بار به سهراب که همان ردیف آخر، جای قبلی‌اش، نشسته بود سر زد. یک بار از کمک‌راننده برایش چای گرفت، آن را شیرین کرد و به بهانه این‌که ممکن است فشارش بر اثر خونریزی افتاده باشد به او خوراند. یک بار هم از مسافر جلوی‌اش یک مشت دستمال‌کاغذی مچاله گرفت، آن‌ها را مرتب کرد و برایش برد. در همان تاریک‌روشن داخل اتوبوس هم متوجه لرزش دست‌های سهراب موقع گرفتن لیوان چای و دستمال‌کاغذی شد و البته لرزش صدایش. آیا او هم دلش لرزیده که صدایش می‌لرزد؟ اتوبوس حدود ساعت هفت و نیم صبح به ترمینال جنوب رسید. قبل از آن ماهرخ از قم تا تهران یک خطبه مفصل برای تشکر و قدردانی از سهراب آماده کرده بود. ساده نبود، چطور بایست تشکر می‌کرد که متناسب با رنج سهراب باشد؟ چطور تشکر می‌کرد که او را به ادامه رابطه تشویق بکند؟ روی لحنش حسابی کار کرد. نمی‌توانست لحن شوخ و سنگش را واپس بزند. از همین حالا ماجرا برایش به نمایی کمیک تبدیل شده بود و می‌دانست

بهترین سوغاتی برای فرخنده و مینو همین داستان است. دلی از عزا در خواهند آورد. این چند روز آی بخندند، آی بخندند. وجدانش هم البته بیکار نبود. مدام سرکوفتش می زد و تصویر چهره خون آلود سهراب را پیش چشمش می آورد؛ با رنج آدم‌ها، به خصوص با خون نمی شود شوخی کرد. همه چیز را هم نمی شود به مضحکه تبدیل کرد.

کمی پیش از این، در سفر سال گذشته اش به تهران، فرخنده جمله ای از مارکس گفته بود که فقط و فقط او می توانست عمق آن را درک کند. مارکس معتقد بود رویدادها یک بار به صورت تراژیک بر آدم‌ها ظاهر می شوند، یک بار به صورت کمیک. ماهرخ استعداد عجیبی در کمیک کردن رویدادهای تراژیک داشت. چه سرزنش‌ها شده بود به این خاطر. وقتی جمله مارکس را شنید به حقانیت کارش اطمینان پیدا کرد و بگویی‌نگویی خودش را از این لحاظ برگزیده می دانست، چون این توان را داشت که بلادرنگ وقایع تراژیک را تبدیل به کمیک کند، در صورتی که معمولاً این اتفاق مستلزم گذر زمان و عوض شدن نسل‌ها بود.

ماهرخ می دانست تعدادی از مسافره‌های اتوبوس حرکاتش را می‌پایند و منتظر نتیجه ماجرا هستند و می‌دانست برخی از آن‌ها پایان خوشی برای این ماجرا در نظر گرفته‌اند. خودش هم بدش نمی‌آمد ماجرا طبق انتظار آن‌ها پیش برود. برای همین ساکش را که گرفت، ایستاد کنار سهراب، که حالا در روشنای روز قدش ناگهان آب رفته و رنگ‌رویش هم برگشته بود و به تیرگی می‌زد، به جای خطبه‌ای که آماده کرده بود پرسید مسیرتان کجاست؟ سهراب، که از سؤال ماهرخ جا خورده بود، من و منی کرد و تشکر کرد. آن وقت بود که ماهرخ به نابجا بودن پرسشش پی برد. چون گمان می‌کرد سهراب فکر کرده می‌خواهد او را برساند. برای همین بلافاصله گفت: «مسیر من میدان جمهوری است، می‌توانیم با هم ماشین بگیریم.» سهراب سرش را انداخته بود پایین و ماهرخ می‌دید که از نگاه راننده و شاگردش می‌گریزد. با خودش گفت: «طفلی، کل رنجش را دارم بر باد می‌دهم، آن همه خون، آن همه شجاعت، آن همه کلمه خوب.»

ماهرخ حرکت کرد، این همان چیزی بود که سهراب می خواست. سهراب از نگاه آدم‌ها می‌گریخت و ماهرخ از جنگ درونش. مسافتی را در سکوت طی کردند. ساک ماهرخ سنگین بود. «یه بفرما بزن لااقل.» سهراب گیج‌تر از آن بود که ساک پر از مغز گردو، آلبالوی خشک و عدس محلی را ببیند. ساک کوچک خودش را انداخته بود روی دوشش و شتاب داشت از آدم‌های آشنا دور شود. ماهرخ از سکوت بدش می‌آمد. معتقد بود سکوت آبستن سوءتفاهم است. برای همین از سهراب پرسید کجایی است. می‌دانست اهل استان کرمان است. لهجه‌اش اما داد می‌زد مال خود کرمان نیست. اما ماهرخ نمی‌دانست سیرجانی است یا بافتی یا حتی بردسیری. تا سهراب خودش را جمع‌وجور کند ماهرخ گفت گورانی است و برای دیدن دوست‌هایش به تهران آمده، هم‌کلاس‌ها و هم‌خوابگاهی‌هاش. تا کنار خیابان برسند ماهرخ فقط شماره شناسنامه‌اش و پلاک خانه‌شان در گوران را به سهراب نگفته بود. سهراب اما وقتی ماهرخ ساکش را زمین گذاشت تا نفس تازه کند گفت که بافتی است و ترجیح می‌دهد با اتوبوس برود. «چه بیس! لااقل اسمت رو بگو بدبافتی. اینم از شانس گند منه، مار از پونه بدش می‌اومد، دم لونه‌ش سبز می‌شد. چقدرم گورانی‌ها با بافتی‌ها ندارن. بابام وای!»

سهراب فقط آن قدر به ماهرخ فرصت داد که تکه کاغذی از کیفش بیرون بیاورد، شماره تلفن خانه‌شان را روی آن بنویسد و به سهراب بدهد. ماهرخ تقریباً کاغذ را وسط خیابان به او رساند. اتوبوس رسیده بود به ایستگاه و سهراب چشم از آن برنمی‌داشت.

«اسم من ماهرخه. بگو با ماهرخ کار داری.» می‌خواست بپرسد اسمت چیست، به جایش از این سوی خیابان به آن سوی خیابان فریاد زد اسمش ماهرخ است.

اسم فامیلش را می‌دانست: «سالار.» ولی اسم فامیل برای عاشق شدن کافی نبود. می‌خواست اسم کوچکش را بداند. ماهرخ ایستاد کنار خیابان و چشم دوخت به اتوبوس خط خزانه-راه‌آهن و با خودش گفت: «فکر نکنم از توی اینم چیزی دربیاد.»

فصل دوم

«می‌بینی، شاهکاره، دنیا تا به حال چنین چیزی به خودش ندیده، باور کن.»
سهراب و ماهرخ ایستاده‌اند روی تپه کوچک خاکی و باغ سنگی را تماشا می‌کنند. سهراب می‌لرزد. صدایش هم می‌لرزد. برای این لحظه، برای این دیدار، یک سال برنامه‌ریزی کرده بود و لحظه‌شماری. چند بار تلفنی و یک بار حضوری به ماهرخ گفته بود باغ سنگی یک معبد است، لااقل برای او معبد است. تأکید کرده بود در این معبد سروش غیبی بارها در گوشش گفته و وظیفه‌اش نگهبانی از این معبد است. درست همان‌طور که سروش معبد دلفی آن‌ن به سقراط گفته بود که او داناترین مردم است. گفته بود اولین بار که این ندای غیبی را شنیده، به خودش گفته چه معنایی می‌دهد این حرف؟ حتم منظور سروش غیبی ایستادن و مراقبت کردن از باغ نبوده. چرا که خطری آن را تهدید نمی‌کرد. چیزی برای بردن و خوردن در آن باغ نبود. بار درخت‌های خشکیده سنگ بود که نه خوردنی بود و نه بردنی. حتی سایه‌ساری برای نشستن هم نداشت. در آن برهوت تا چشم کار می‌کرد، بوته‌های خار و درمنه بود و سنگ و از آدمیزاد هم خبری نبود، که هر جا او نباشد همه‌چیز در امن و امان است. منظور سروش غیبی احتمالاً نگهبانی از معنای دستاورد عظیم درویش‌خان بوده که تصویری بی‌نهایت بدیع از بی‌حاصلی زندگی است.

در یکی از آن تماس‌های ساعت دوازده به بعدش با ماهرخ، یک بار حتی درویش‌خان را پیامبر عصر جدید نامیده بود، اما بیش از هر چیز او را یک بکت ایرانی می‌دانست. گفته بود باغ را می‌توان صحنه و دکور یکی از نمایشنامه‌های بکت دانست، از بس سرد و سنگی و بی‌حاصل و بی‌معناست. گفته بود البته می‌داند صحنه‌های نمایشی بکت خالی‌اند، منظورش چیز دیگری است، منظورش فضای بکتی باغ سنگی است.

سهراب دستش را می‌برد طرف دست ماهرخ، می‌خواهد شوق و ذوقش را به او منتقل کند، همان‌طور که ماهرخ ساعت دو و نیم بعد از نصف‌شب شبی از شب‌های زمستان او را از خواب بیدار کرده بود تا دریافتش از اسطورهٔ سیزیف را برایش بگوید. در همان اولین تماس تلفنی، سهراب لیستی طولانی از کتاب‌هایی که ماهرخ بایست می‌خواند و گرنه ناکام از دنیا می‌رفت شمرده‌شمرده پشت گوشی خوانده بود و ماهرخ نوشته بود. این اصطلاح ناکام از دنیا رفتن هم مال ماهرخ بود که در جواب پرسش سهراب، که چه نمایشنامه‌هایی خوانده و چه نمایشنامه‌هایی دیده، به کار برده بود. ماهرخ گفته بود نمایشنامه‌هایی از اکبر رادی، بهرام بیضایی و غلامحسین ساعدی خوانده و خودش هم چیزهایی می‌نویسد و بچه‌های مدرسه آن‌ها را اجرا می‌کنند. زمانی هم که سهراب بازخواستش کرده بود که چطور چیزهایی می‌نویسد ولی نمایشنامه‌های ساموئل بکت، هارولد پینتر، اوژن یونسکو، آلبر کامو، ژان پل سارتر و ... را نخوانده، پرسیده بود یعنی با نخواندن نمایشنامه‌های این آقایان ناکام از دنیا می‌رود؟

سهراب بعد از شنیدن این عبارت چند ثانیه سکوت کرده بود. حتی یک لحظه گوشی را از گوشش دور کرده و انگشتش را برای قطع کردن تماس به دستگاه نزدیک کرده بود، شاید برای همیشه به این رابطه پایان می‌داد، اگر از آن سوی خط ماهرخ نگفته بود بابا، من که مثل شما رشتهٔ تحصیلی‌ام ادبیات دراماتیک نبوده، من تاریخ خوانده‌ام. اگر توانستی دو تا آدم توی کل ایران پیدا کنی که تاریخ خوانده باشند ولی عاشق نمایش باشند، پیش من جایزه داری.

با این‌که ماهرخ ترکیب ادبیات دراماتیک را مسخره‌وار ادا کرده بود، سهراب به او حق می‌داد. برای همین هم در آخر صحبت‌هایش وقتی که از سیزیف و اسطوره‌های یونان و نمایشنامه‌های سوفوکل حرف زده بود با لحن ماهرخ گفته بود که اگر چیزی از ادبیات یونان باستان نداند، ناکام از دنیا خواهد رفت و اگر این کتاب‌ها را هم نخواند باز هم ناکام از دنیا خواهد رفت و بعد تا ماهرخ قلم و کاغذ بیاورد و لیست پرشمار سهراب را بنویسد، سهراب به فضایی که تکرار این عبارت بینشان به وجود آورده بود فکر کرده بود. کف دست‌هایش عرق کرده و حرارت بدنش آن‌قدر بالا رفته بود که شروع کرده بود به باد زدن گل و گردنش با مجلهٔ دنیای سخن.

سهراب چقدر با خودش کلنجار رفته بود برای شروع این رابطه. دو ماه تمام به آن شب نحس و به دختر قدبلند گورانی فکر کرده بود. دو ماه تمام تکه کاغذ دختر گورانی را این سو و آن سو برده بود، بلکه باد آن را با خودش ببرد یا شاید جوی آب یا حتی دزد کیف و کتاب. هیچ اتفاقی برای تکه کاغذ نیفتاده بود. بالعکس شمارهٔ روی آن رفته بود گوشهٔ حافظه‌اش سفت و محکم نشسته بود. هر وقت به طرف تلفن می‌رفت تا با کسی تماس بگیرد انگشتانش پیش شمارهٔ گوران را می‌گرفتند. آن وقت نیرویی انگشتانش را واپس می‌کشید و صدای بوق ممتد گوشهٔ بلند می‌شد. آیا تقدیر بود دخی و لیلا را با وصلت با این دختر گورانی خوشحال کند؟ هر وقت با دختری آشنا می‌شد، قبل از هر چیز به خواست مادرش دخی و خاله لیلاش فکر می‌کرد که در هر بار دیدنش سر به جانش می‌گذاشتند که اگر آن‌ها را دوست دارد، اگر برایشان احترامی قایل است، اگر قدر زحمت‌هایشان را می‌داند و می‌خواهد این زحمت‌ها را جبران کند، زودتر سروسامانی به زندگی‌اش بدهد و بگذارد آن‌ها بدون دلواپسی سرشان را زمین بگذارند و اشهدشان را بگویند. مادرش بیشتر نگران حال خاله لیلا بود و گرنه خودش هنوز پنجاه و دو سال بیشتر نداشت و برای سر بر زمین گذاشتن و رو به قبله شدن زود بود. خاله لیلا خالهٔ مادرش بود که ده سالی می‌شد بیماری قند خانه‌نشینش کرده بود. خاله

شبانه روز از خدا حقش را می‌خواست که چیزی جز مرگ نبود. دخی که بساط را می‌گذاشت جلوش، قبل از آن‌که انبر برنجی را بردارد و زغال‌ها را زیر و رو کند و سرخ‌ترینشان را انتخاب کند، دست‌هایش را بالا می‌برد و از خدا می‌خواست در مرگش تعجیل کند که بیش از این ماندنش به مصلحت نیست.

سهراب از وقتی یادش می‌آمد مادرش دخی بساط لیلا را آماده می‌کرد و باز از وقتی یادش می‌آمد لیلا تریاکی بود. برای همین فلسفه این از و چز سال‌های اخیر، به‌خصوص یک سال اخیر، را نمی‌فهمید. سهراب هیچ‌وقت کار کردن لیلا را ندیده بود. هیچ‌وقت هم راحتی مادرش را ندیده بود. با این همه از لیلا بدش نمی‌آمد. برعکس گاهی احساس می‌کرد او را بیشتر از مادرش دوست دارد. اگر موفقیتی در زندگی‌اش داشت، که اندکی داشت، همه را مرهون محبت‌های خاله لیلا بود، که قسم راستش «به مرگ سهراب» بود. خاله لیلا بود که مادرش را پناه داده بود و زندگی به‌نسبت راحتی برایش فراهم کرده بود. درست است مادرش دخی کم و بیش حکم خدمتکار خاله را داشت، اما نه‌تتها گله و شکایتی از این وضعیت نداشت، بلکه مراقبت از پیرزن را که تنها کس و کارش در این دنیا بود و وظیفه خودش می‌دانست. همان‌طور که وقتی شوهرش قبل از تولد بچه‌اش رفت، خاله لیلا دست او را گرفت و مثل تخم چشمش از او و یتیمش مراقبت کرد.

سهراب پدرش را ندیده بود. آن‌طور که لیلا و دخی می‌گفتند، قبل از تولد او اسیر سیل بهاری می‌شود و هرگز جنازه‌اش پیدا نمی‌شود. سهراب یک‌جورهایی خاله لیلا را مادرخوانده‌اش می‌دانست. شاید به همین دلیل هم هیچ‌وقت به دخی نگفته بود مادری یا مامان یا چنین چیزی. به خاله لیلا می‌گفت لیلا. به مادرش هم می‌گفت دخی. بعدها که عقل‌رس شد از زن‌های زندگی‌اش زیاد درباره گذشته‌شان، مخصوصاً پدرش، پرس و جو می‌کرد. عجیب بود که در این دنیای درندشت او جز این دو زن کسی را نداشت. در نوجوانی‌اش فکر می‌کرد سرراهی است و این دو زن از سر دلسوزی و ترحم بزرگش کرده‌اند. برای همین هم چند سال زندگی را به کام خودش و آن دو

بیوه تنها تلخ کرده بود. شک افتاده بود به جانش یا، آن طور که لیلا می‌گفت، شک مثل کک افتاده بود به تنبان فکر و خیالاتش. هر روز یک قصه‌ای برای زندگی‌اش می‌نوشت. گاهی که با بیوه‌ها حرفش می‌شد، هرچه قصه درباره زندگی‌اش بافته بود می‌ریخت روی دایره و یک ماه به ناز و نوازش‌های بیوه‌ها و گریه‌های آن‌ها بی‌محلی می‌کرد. هر چقدر آن‌ها بیشتر قسم و آیه می‌خوردند که گرفتار خیالات شده، او بیشتر یقین می‌کرد بچه آن‌ها نیست. اگر بچه حقیقی‌شان بود دو تا می‌زدند توی سرش و نان و آبش را قطع می‌کردند، همان کاری که پدر و مادر همکلاس‌هایش انجام می‌دادند. او هرگز از بیوه‌ها کتک نخورده بود. بچه که بود خیلی که موقع نشنگی لیلا آتش می‌سوزاند، لیلا یکی از آن زغال‌های سرخ را به طرفش می‌گرفت و او را از بساطش دور می‌کرد. بعد هم برای چندمین بار داستان آتش خوردن حضرت موسی و لکنت زبان او و یاری برادرش هارون را برایش تعریف می‌کرد. آخر سر هم داستان را با قطره اشکی برای بی‌ولد و وارثی خودش و بی‌برادری سهراب به پایان می‌رساند. لیلا آن طور که خودش به سهراب گفته بود وقتی خیلی هم جوان نبوده زن امنیه پیری می‌شود که از ولایت لارستان به بافت آمده بوده و اولادش نمی‌شده. لیلا چهارمین زنش بوده و امنیه پیر پابند او می‌شود و برای همیشه می‌ماند بافت و همین جا هم جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. حالا هم خاکش در خاکستان قدیمی بافت است که طرف جاده سیرجان است و لیلا سال‌هاست به آن سر نزده. چون دیگر پای رفتن به هیچ‌جا را ندارد، چه برسد به سر زدن به مزار آن خدایا مرز که لیلا خیلی هم دل خوشی از او ندارد. چون آن سگ‌پدر تریاکی‌اش کرده بوده.

فامیلی سهراب اما فامیلی همان سگ‌پدر بود. لیلا عکس او و سهراب را قاب کرده بود و روی طاقچه گذاشته بود. پدر سهراب هم از عموزاده‌های همین امنیه پیر بوده که در یکی از معدود دیدارها دل به دخی می‌بازد و برایش بچه‌ای می‌کارد و بعد هم ناپدید می‌شود. سهراب آن سال‌ها، که شک افتاده بود به تنبان فکر و خیالاتش، قاب عکس را می‌گذاشت جلوش و حسابی

پیرمرد سبیلوی تریاکی را برای یافتن نشانه‌ای از پدرش به قول لیلا می‌جوید. سهراب اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. او آن‌قدر پیر بود که می‌توانست جد آن بچه چندماهه‌ای باشد که روی پاهایش نشاندۀ بود و با یک دست پاهایش و با دست دیگر شانه‌هایش را گرفته بود. سبیل‌های سفید پیرمرد، که در همان قاب عکس سیاه و سفید هم به زردی می‌زدند، نشان از شیرهای بودن پیرمرد داشتند و سهراب از آن‌ها تا سرحد مرگ بدش می‌آمد. لیلا اما می‌گفت سهراب همان وقتی هم که طفل بوده از سبیل‌های سالار بدش می‌آمده: «کی بدش نمی‌اومد؟ سبیل نبودن دستۀ جارو بودن.»

سهراب در سال‌های نوجوانی خیلی به خودش فشار می‌آورد بلکه پیرمرد را به یاد بیاورد. لیلا راه‌به‌راه از مهر و محبت سالار به سهراب می‌گفت و مدام می‌گفت: «نگو که یادت نمی‌آد! جونش برات درمی‌رفت. تصمیم داشت بفرستد دانشگاه نظام، می‌خواست سرهنگ بشی، نه مثل خودش. می‌گفت نظام یعنی سرهنگ، پایین‌ترش فایده نداره.» سهراب اما چیزی به خاطر نمی‌آورد. پنج‌ساله بوده که پیرمرد می‌میرد. زن‌ها که این‌طور می‌گفتند. اگر آن قاب عکس نبود، وجود پیرمرد را کلاً انکار می‌کرد. البته گاهی پیرمرد را در همان هیبتی که در قاب عکس داشت به خواب می‌دید. در خواب هم از او می‌گریخت. حتی چند باری او را در هیبت ژاندارمی دید که تعقیبش می‌کند و عن‌قرب است به تله‌اش بیفتد.

از پدرش هیچ عکس و نشانه‌ای در خانه‌شان نبود. کل آشنایی و عروسی و سر‌به‌نیست شدنش آن‌طور که لیلا می‌گفت چهار ماه طول کشیده بوده. دخی هیچ‌وقت از او حرفی نمی‌زد. هر وقت هم سهراب پيله می‌کرد، لیلا بود که چیزی می‌گفت. چیز به درد بخوری هم نمی‌گفت. مدام تأکید می‌کرد که فامیلی پدر سهراب هم سالار بوده و همان قداومت سالار را هم داشته و کارش هم، هیچی، بیکاره بوده، نه این‌که آدم بی‌عاری بوده باشد که نانش را از سفره این و آن بردارد، اجل مهلتش نداده بوده کار و کسبی راه بیندازد. آن چند ماه هم مهمان خویشش سالار بوده. بعد هم قسمتش بوده غریب‌مرگ بشود و

بی‌گور و کفن. این‌که چطور سیل او را با خودش برده هم حکایت غریبی است که جز خداوند قادر و متعال کسی از آن مطلع نیست. آن‌ها فقط همین قدر می‌دانند که آن ناکام با سه جوان دیگر به قصد تفریح و تفرج می‌رود کنار رودخانه خارا، غافل از این‌که باران بهاری قصد جانش را کرده. هر چهار جوان تا به خود بجنبند اسیر آب، سنگ و خاک می‌شوند. جسد آن سه نفر پیدا می‌شود ولی آن غریب ناکام آب می‌شود و به زمین فرومی‌رود. سالارِ امنیه ماه‌ها مسیل و رودخانه را زیر و رو می‌کند، اما هیچ اثری از او پیدا نمی‌کند.

سهراب وقتی دبیرستانی بود معمولاً به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب نمایشی روی صحنه می‌برد. یک بار تصمیم گرفت چگونگی مرگ پدرش را به نمایش تبدیل بکند. همان‌وقت هم می‌دانست این حادثه عجیب نیروی تراژیک فراوانی در درونش دارد. بعدها هم که دانشجوی ادبیات دراماتیک دانشکده هنر دانشگاه تهران شد، مدام به آن برمی‌گشت؛ چطور مرگ جایی سر و کله‌اش پیدا می‌شود که نباید بشود؟ چطور خوشی و شادی به‌آنی تبدیل به سوگ و رنج می‌شود؟ چطور جوانی از مرگ می‌گریزد اما مرگ سر در پیاش می‌گذارد و خُرش را در اوج شادی و غفلت می‌گیرد؟ زمانی که دانش‌آموز دبیرستان بود، برای جشن‌ها هم نمایش‌های غمناک روی صحنه می‌برد. برای همین هم مسئولان مدرسه نگذاشتند نمایش ناپدید شدن پدرش را اجرا کند. اگرچه جوان‌هایی که به قصد تفرج کنار رودخانه رفته بودند تا می‌توانستند روی صحنه لودگی می‌کردند، روز آخر تمرین، وقتی مدیر دبیرستان آخر و عاقبت جوان‌های لوده را دید، گفت خیلی تلخ است و برای این ایام مناسب نیست و سهراب ناچار شد ظرف بیست و چهار ساعت یک نمایش بی‌مزه طنز راجع به یک ساواکی روی صحنه ببرد که کل محل می‌دانستند ساواکی است.

در دوره دانشجویی‌اش چندین نسخه از حادثه ناپدید شدن پدرش نوشت. حتی تصمیم داشت یکی را به عنوان پایان‌نامه‌اش روی صحنه ببرد. اما استاد راهنمایش موافقت نکرد. در یک نسخه، به تاسی از یکی از داستان‌های مثنوی، قصه مردی را نوشت که از عزرائیل می‌گریزد و به هند

می رود، غافل از این که عزرائیل آن جا منتظرش است. این نسخه را کنار گذاشت؛ زیادی تم تعلیمی و تبلیغی داشت. در یکی دیگر، به تاسی از ادیب سوفوکل، جوان از سرنوشتی که برایش مقدر شده به جایی دور می‌گریزد به خیال این که می‌تواند تقدیر را برگرداند. اما نمی‌داند تقدیرش این است که به بافت برسد و، همان‌طور که ادیب به تب رسید، بشود آنچه نباید. این نسخه را هم کنار گذاشت؛ علاوه بر این که ماهیتاً تفاوتی با نسخه قبلی نداشت، خیلی مصنوعی بود. در نسخه بعدی جوان به زور بازویش، تنومندی‌اش و قدرتش می‌نازد و جهان را به مبارزه می‌طلبد. برای همین حماقت می‌کند و از سر راه سیل که کنایه‌ای از هجوم شر است کنار نمی‌رود. غافل از این که جوان بسیار آسیب‌پذیر است و قدرت هیولوار شر و میل او را برای خرد کردن استخوان‌های آدم‌های گردنکش درک نمی‌کند. و در آخرین نسخه، جوان سعی می‌کند با درایت و اتکا به نیروی عقل و اراده‌اش مسیل را، که حالا به صورت شر مطلق متجلی شده، کنترل کند و حتی بر آن سلطه یابد. در این ورژن هرچه از اسطوره‌های یونان و ایران می‌دانست خرج کرد و کل تاریخ تلاش بشر برای سیطره یافتن بر طبیعت را دراماتیزه کرد. اما تا این لحظه، که با ماهرخ در باغ سنگی سیرجان بود و میل داشت دست ماهرخ را بگیرد، نتوانسته بود پایانی برای آن بیابد.

ماهرخ دستش را ناخودآگاه عقب می‌کشد: «بی‌انصاف، نمی‌خورمت که، اگر دستم را می‌گرفتی شاید کل آنچه در ذهن داشت‌م درمی‌یافتی.»
ماهرخ یک گام به جلو برمی‌دارد و سهراب فکر می‌کند اگر امروز و در این جا با او به توافق نرسد، هرگز بین او و این دخترگورانی وصلتی صورت نمی‌گیرد. باید همین جا، در همین مکان مقدس، همه خواسته‌هایش از زن و زندگی را به او بگوید و همه خواسته‌های او از مرد و زندگی را بشنود.

با هم وارد باغ می‌شوند. سهراب حالا سعی می‌کند از چشم ماهرخ باغ را ببیند. نگاه می‌کند به حلقه‌های لاستیک ماشین که این جا و آن جا در کنار سنگ‌های سوراخدار از شاخه‌های خشکیده بادام آویزان‌اند. نگران است.

می داند ماهرخ عاشق سبزه و درخت، پرنده و چرنده است. اما این را هم طی این یک سال فهمیده که دختر باهوش و کتاب خوانده‌ای است و می‌تواند بفهمد چرا باغ سنگی برایش مهم است. این زلم‌زیمبوهایی هم که کنار سنگ‌ها آویزان‌اند حتی از نظر خودش هم نقصی در این تابلو بدیع به شمار می‌روند. ماهرخی که او می‌شناسد حتم حالا این زلم‌زیمبوها را بهانه می‌کند و کل تصویر را نابود می‌کند. برای همین تکیه می‌دهد به تنهٔ پوسیدهٔ درخت بادامی که چند رینگ دوچرخه به آن آویزان است و می‌گوید درویش‌خان از هر چیز دورریختنی و بی‌مصرفی شاهکاری هنری خلق کرده و روزی را می‌بیند که مردم از آشغال‌هاشان اثر هنری خلق کنند. همین حالا هم این کار را می‌کنند ولی مرد عامی‌ای مثل درویش‌خان که نه از مکتب‌های هنری غرب چیزی می‌دانسته، نه اصلاً داعیه‌ای داشته، در این زمینه پیشتاز است. باید این شیوه به نام او ثبت بشود.

ماهرخ تند و تند از کرتی به کرتی از میان بادام‌های سنگی می‌گذرد و سهراب را به دنبال خود می‌کشد. سهراب استعارهٔ خرگوش و گرگ ماهرخ را دربارهٔ خودش و او صادق می‌بیند، ماهرخ همیشه از روی اشیا و اتفاقات می‌پرد، انگار گرگ دنبالش کرده باشد.

یک بار که با هم به دیدن باغ شازده رفته بودند سهراب پرسیده بود چرا این قدر شتاب دارد مگر سگ دنبالش کرده؟ ماهرخ گفته بود سگ نه، گرگ دنبالش است. گفته بود خرگوش‌ها از گرگ خیلی می‌ترسند. گفته بود یک مستند دیده که در آن گرگ‌های ماده راه و رسم شکار را با بازی با خرگوش‌ها به بچه‌هایشان یاد می‌دهند. حمله می‌کنند، بعد برمی‌گردند و بی‌خیال خرگوش می‌شوند و زمانی که خرگوش از پناهگاهش بیرون می‌آید، این بار با بچه‌گرگی مواجه می‌شود که آمادهٔ دریدن او است. گفته بود گرگ آدمیزاد زمان است، بی‌خیال آدم می‌شود، آدم هم بی‌خیال او می‌شود، بعد ناگهان سر بلند می‌کند آدمیزاد و رخ به رخ می‌شود با زمان. گفته بود خاله‌اش می‌گوید زمین زیر ماتحت ماهرخ میخ دارد ولی مادرش معتقد است این شتاب‌زدگی و

بی حوصلگی ماهرخ به خاطر هفت‌توک بودنش است. سهراب می‌دانست هفت‌توک یعنی چه. بچهٔ بافت بود که فقط بیست دقیقه تاگوران فاصله داشت. با این همه از ماهرخ پرسیده بود هفت‌توک همان هفت‌ماهه است، نه؟ ماهرخ که می‌دانست سهراب خیلی دلش می‌خواهد ماهرخ را متمدن، مدرن و شهری کند گفته بود: «ها، خالوجان.»

سهراب کم‌کم داشت راه برخورد با این دختر الکی‌خوش‌گورانی را یاد می‌گرفت. می‌دانست اگر پيله کند و مستقیم به او بگوید این چه طرز حرف زدن است و چرا این قدر دلش می‌خواهد با همه شوخی بکند و مسخره‌بازی دربیآورد، او را از دست می‌دهد. آن هم حالا که بگویی‌نگویی دلبستهٔ او شده بود و مطمئن بود دخی و لیلا هم او را می‌پسندند. دخی و لیلا هم مثل همهٔ بافتی‌ها از گورانی‌ها خوششان نمی‌آمد اما مثل همهٔ بافتی‌ها اگر دست می‌داد، که اغلب می‌داد، هم دخترهایشان را به پسرهای گوران می‌دادند و هم از گورانی‌ها دختر می‌گرفتند برای پسرهایشان. علتش هم این بود که گوران نزدیک‌ترین شهر به بافت بود، اما از آن مهم‌تر گورانی‌ها مردمانی باپشتکار و باهوش بودند و این سال‌ها خیلی سر زبان‌ها افتاده بودند. بافتی‌ها علت موفقیت گورانی‌ها را خوش‌آب و هوا بودن شهرشان و همین‌طور مصرف زیاد گردو می‌دانستند که فسفر مغز را زیاد می‌کند.

سهراب با گورانی‌ها چندان برخوردی نداشت. در خوابگاه کوی دانشگاه تهران با پسری گورانی آشنا شده بود که ادبیات می‌خواند و اسمش حسینعلی بود. حسینعلی آدم شاعر مسلک و رمانتیکی بود و همهٔ کرمانی‌ها را همشهری حساب می‌کرد. برای همین با سهراب دوست شد و سهراب هم، به‌رغم این‌که از رمانتیک‌بازی‌هایش خوشش نمی‌آمد، دوستش داشت. اتفاقاً توی بند و بساط حسینعلی چیزی که زیاد پیدا می‌شد گردو بود. همان روز اول آشنایی‌شان هم یک کاسهٔ پر گردو به او داد که شکستشان در خوابگاه مکافات بود. خود حسینعلی معتقد بود مغز گردو زود مزه‌اش را از دست می‌دهد، برای همین گردو را با پوستش از گوران می‌آورد. روزهای جمعه هم